

نمایشنامه ی میدانی:

« آسمانی ها »

پیشکش به روح بلند شهیداحمد رضا احدی

رتبه اول کنکور پزشکی هزار و سیصد و شصت و چهار

نویسنده:

حمید رضا میرزایی زاده

شخصیت ها:

پیر مرد

خبرنگار

تماشاگران

(هر گونه برداشت از این اثر منوط به اجازه ی کتبی از نویسنده می باشد.)

(پیرمردی با روزنامه ی در دست وارد میدان می شود، به اطراف نگاهی می اندازد، با هیجان و ولع خاصی برگه های روزنامه را بین مردم تقسیم می کند)

پیرمرد: شرمنده من سواد درست درمونی ندارم، محبتی کنید ببینید اسم پسر من تو قبولی ها هست؟

تماشاگر يك: قبولی های چي؟

پیرمرد: کنکور... پسر من خیلی باهوشه، اسمش حتما هست.

تماشاگر دو: اسم پسر تو چیه؟

پیرمرد: احمد... احمد رضا.

تماشاگر يك: احمد رضا چي؟

پیرمرد: چي و چي؟

تماشاگر دو: فامیلتون با چه حرفی شروع می شه؟

پیرمرد: هر حرفی که به دل بشینه!

تماشاگر يك: پدر من منظورم اینه که... .

پیرمرد: شوخی کردم، احدي... احمد رضا احدي.

تماشاگر دو: پس باید تو ستون «الف» بگردیم.

پیرمرد: پسر من! من کی باشم که برای شما تعیین تکلیف کنم.

(تماشاگران مشغول پیدا کردن اسم مورد نظر می شوند، پیرمرد به تماشاگری نزدیک می شود)

پیرمرد: می خواستم خدمتتون عرض کنم... .

تماشاگر يك: پدر جان مگه نمی خوای اسم پسر تو پیدا کنم؟ یه خورده صبر داشته باش دیگه!

پیرمرد: شما کارتون کنید، فقط می خواستم بگم اون پیک گردان بود (با خنده) فیلمبرداری و عکاسی هم می کرد، می گفت عاشق تور انداختن لحظه هاست. ای وروجک!

تماشاگر يك: پدر جان! این کمکی به پیدا کردن اسمش نمی کنه.

پیرمرد: می گفت: یه موتور تیرل دارم، لاستیکش به این پهنی (با دست اشاره می کند) رمل رو می شکافه و می ره جلو، غبارش کل پادگان دو کوهه رو می گیره. (ناگهان گرد و غباری در میدان پراکنده می شود، **خبرنگاری** در حال فیلمبرداری، مردم میدان را به کناری می زند و وارد می شود، دُفی بر پشت دارد، او از آنچه که از دریچه ی دوربین دیده می شود متعجب است)

خبرنگار: (با تعجب) اینجا کجاست؟ من یه جای دیگه بودم!

(پیرمرد يك برگه روزنامه را هم به خبرنگار می دهد)

پیرمرد: پسرم! نگاه کن بین اسم پسرم تو قبولی ها ست؟ احمد رضا احدی، تو ستون «الف» و نگاه کن!

خبرنگار: آقایون، خانم ها، شرمنده! من داشتم... داشتم... (با خود) احدی؟ باور کنید من داشتم...

پیرمرد: منم داشتم به اینا می گفتم که اسم پسرم تو قبولی ها هست یا نه!

خبرنگار: چرا باورتون نمی شه، من داشتم از پادگان دو کوهه فیلم می گرفتم، من...

پیرمرد: چی گفتی؟ دو کوهه؟ تو از اونجا میای؟ آره؟ پسرم راستشوبگو، می گن احمد من یه جایی افتاده که

نمی شه آوردش. راس می گن؟ (به تماشاگران) چیه ازم ناراحت شدین؟ فکر کردین این قضیه ی کنکور سرکاریه؟ باور کنید این طوری نیست، چیکار کنم پیرمرد دیگه، یه پیرمرد حواس پرت، گفتم شما رو هم همراه کنم، بد کردم؟ (بر دُفی که بر پشت خبرنگار است می کوبد)

خبرنگار: !... این چیه پشتم؟ من یه کوله پشتی داشتم، این چیه؟ باور کنید... من... (به تماشاگران) چیه خیال کردید با یه دیوونه طرفید؟ من دو کوهه بودم، اونجا یه جور دیگه ست، آسمونش، زمینش (به خاک می افتد، به تماشاگران) خواهرم یه ذره اون ور تر، شاید زیر پات، همون جایی که ایستادی، شهیدی به خاک افتاده.

پیرمرد: (رودر روی خبرنگار زانو می زند) پسرم... تویی؟ نه تو اون نیستی، ولی بوی اونو میدی، احمد من و ندیدی؟

خبرنگار: پدر جان من احمد تو نیستم،

ولی می شناسمش (باخود) دو کوهه! کجایی؟ دلتنگتم!

تماشاگر يك: والله ما نمی دونیم دنبال اسم پسر ایشون بگردیم یا دو کوهه ی شما.

تماشاگر دو: اصلا این دو کوهه ی که می گی کجاست؟

(دوچرخه سواری وارد میدان می شود)

دوچرخه سوار: اینجا چه خبره؟ نمایشه؟

پیرمرد: آره جونم، دوچرخه تو می دی یه چرخ بزنم؟ (رکاب می زند و می خواند) «آه! می پرسی دو کوهه کجاست؟ چه بگویم، بگویم دو کوهه پادگانی است در نزدیکی اندیمشک که بسیجی ها را در خود جای داده و سکوت کنم؟ کاش نمی پرسیدی، کاش نمی پرسیدی دو کوهه کجاست، ای کاش تو خود در دو کوهه زیسته بودی تا دیگر نیازی به این سوال نبود» *کاش در دو کوهه پرواز می کردیم.

خبرنگار: من اونجا بودم، باور کنید، من توی دو کوهه پرواز نکردم ولی پرواز خیلی هارو دیدم. (به پیرمرد) این حرفا چقدر آشناست!

پیرمرد: اینا حرفای پسرم، احمد (دوچرخه را تحویل مرد دوچرخه سواری دهد) زنجیرشو یه ذره روغن کاری کن، شتابش بیشتر می شه (به خبرنگار) پس تو تا حالا نپریدی؟

خبرنگار: گفتم که...

پیرمرد: حالا این و جواب بده، (کاغذی را از جیبش خارج می کند و می خواند) می گویند نوعی پرنده هست که پا ندارد...

تماشاگر يك: پا نداره؟

پیرمرد: درسته، حالا فکر کنید این پرنده ی بدون پا چطوری می تونه فرود بیاد؟

*شهید آوینی

(به تماشاگران) شما ها نمی دونید چطوری می تونه فرود بیاد؟ بدون پا (هر یک از تماشاگران چیزی می گوید)

خبرنگار: شنیدم این پرنده ها بالهای بزرگی دارن و روی هوا می خوابن.

پیرمرد: (از روی برگه می خواند) آنها یک بار روی زمین فرود می آیند. آن هم وقتی که بمیرند.

خبرنگار: پس اینجوری اونا همه ی عمر در حال پروازن.

پیرمرد: باریکلا! اینارو احمدم نوشته (برگه را به خبرنگار نشان می دهد)

خبرنگار: دست خطشو می شناسم، پدر جون احمد با ما همرمز بود، از سر کلاس و درس اومده بود می گفتن رتبه اول کنکورو آورده.

پیرمرد: خب تعریف کن پسرم، می گن یه جایی افتاده که نمی شه آوردش عقب، آره؟

خبرنگار: داشتیم آماده می شدیم بریم خط، بچه ها دور تا دور حسینیه ی حاج همت نشسته بودن و وضو

می گرفتن (سرگردان) گیج شدم، اینجا کجاست؟ چرا من اینجا؟

پیرمرد: گفتن: «شرف المکان بالمکین»

خبرنگار: درسته پدر جون، اعتبار مکان ها به انسانهایی که اونجا نفس می کشن، می گم شاید نَفَس من اونجارو آلوده می کرده، شاید... شاید اصلا من انسان نیستم.

تماشاگر دو: چیه؟ برگشت خوردی؟!

خبرنگار: (به تماشاگران) ولی باور کنید من اونجا بودم داشتم فیلم می گرفتم.

پیرمرد: پسرم هر جا خالصانه حرف از شهدا بزنی مکانش متبرک می شه، اینجا هم جبهه ست، اینا هم (اشاره به تماشاگران) همرمزای تو و احمد هستن.

خبرنگار: من کجا، احمد کجا! اون باهوش بود، اطلاعات عمومی ش حرف نداشت، هر معادله ی و حل می کرد ولی همیشه می گفت از حل نامعادله ها عاجزم (دوربین را به دست تماشاگر یک می

دهد و دف را به دست می گیرد)فیلم بگیر. (پیرمرد چون
کودکان روی زمین دراز می کشد و مشق می نویسد)

خبرنگار: (گویی املاء می گوید)گلوله ی از لوله ی دوشکا با
سرعت اولیه ی خود از فاصله ی صد متری شلیک می شود در
مقصد به حلقومی اصابت می کند آن را سوراخ می کند، معلوم
نمایید سر کجا افتاده...

پیرمرد: آقا اجازه چقدر تند می گید... سر کجا
افتاده... گفتین از فاصله صد متری؟

خبرنگار: معلوم نمایید سر کجا افتاده؟ کدام زن شیون می
کند؟ کدام پیراهن سیاه می شود؟ کدام خواهر بی برادر می
شود؟ آسمان کدام شهر سرخ می شود؟ (متحول می شود) کدام
گریبان پاره می شود؟ کدام چهره چنگ می خورد؟ کدام کودک در
خلوت می گیرد. (به گریه می افتد)

پیرمرد: پسرم احمدم کجاست؟ بهم بگو، تو بوی اونو می دی.

(خبرنگار دوربین را به پیرمرد می دهد، پیرمرد دوربین را
به چشم نزدیک می کند به دور دست ها نگاه می کند، خبرنگار
مشتی خاک بر زمین می ریزد)

خبرنگار: پشت اون خاک ریز و نگاه کن، پسرت و می بینی، پنج
روزه اونجاست، و جب به وجبش گلوله خورده، احمد و خیلی های
دیگه بر نگشتن.

پیرمرد: باید برم بیارمش! (خبرنگار دوچرخه را می خواهد از
تماشاگر بگیرد، پیرمرد مانع می شود) با پای سر باید
رفت، مرکب نمی خوام.

دوچرخه سوار: (اشاره به دوچرخه) نمی خوایش؟

خبرنگار: پس بیا با هم بریم.

پیرمرد: نه تنها، با خودم عهد کردم برم پیکر ضعیف و سبک
شو با خاطره های شیرینش، تنها به دوش بکشم.

خبرنگار: پس بذار با هم روایت کنیم.

(پیرمرد دایره وار با گام های سنگین به حرکت در می
آید، خبرنگار بر دف می کوبد)

خبرنگار: آتش بود که از هر سو می بارید و نَفَس خاک و می برید.

پیرمرد: احمد جان پسرم، خورشید آرزوی من.

خبرنگار: پرنده ی بی فرود. (دف را بالا می برد)

پیرمرد: تنها دارم می آم پیشت، پدری یعنی همین، اگه پدری بتونه سنگینی فراق فرزندش و با دوش دیگران تقسیم کنه که کمر خودش تا نمی شه (می خواند)

بیایید بیایید که گلزار دمیده است
بیایید بیایید که دلدار رسیده است

بیایید به یکباره همه جان و جهان را
به خورشید سپاریم که خوش تیغ کشیده است (مولانا)

احمد جان بوی تو داره من به سمت خودت می کشونه. (به زمین می افتد)

خبرنگار: پدر جان کمک می خوای، خسته شدی!

پیرمرد: نه خسته نشدم، می خوام جون به پاهام برگرده، دوباره راه بیفتم، احمد جان من پیرمرد تا اینجا هم که اومدم به مدد عشق تو بوده (خبرنگار دف را بالا می برد، پیرمرد به دف خیره می ماند) پسرم! عزیز دلم، نگاهت و از من بردار مگه میشه چشم تو چشم خورشید شد؟ (خود را بر زمین می کشاند) احمد جان! خدا کنه از تهاجم این زبانه ها ی آتش تنت در امون مونده باشه.

(پیرمرد خود را به دف می رساند، پارچه های رنگ به رنگ را چون پیشانی بند به کنارهای دف می آویزد)

سلام پسرم! دلاور من چه بوی عطری می دی، بذار اول پیشانی تو ببوسم، نه! دستات! نه! اول پاهات، پای رفتن به طرف خدا، پاهای که خدا به تو داد و به من نداد، باید برگردیم پسرم، یه عالمه حرف برات دارم، (گویی دف را به کول می گیرد)

(خبرنگار پارچه ها را از کنار دف باز می کند و در هوا می پراکند)

پیرمرد: (به اطراف نگاه می کند، دف را بر زمین می گذارد) احمد جان می دونی که برای چی آمده بودم ولی می خوام دست خالی بر گردم، من می خوام بر گردم، خودخواهی که در این احمد آباد فقط احمد خودم و ببینم!

(خبرنگار بر دف می کوبد، به تماشاگران) ما و شما با دو کوهه و شهدای اون پیوند خوردیم، سعادتت بود، زیارت قبول (پیشانی بندها را به تماشاگران هدیه می کند)

حمید رضا میرزایی زاده - استان گلستان - گنبد کاووس